

یک شعر بلند
و چند شعر کوتاه

با صبا در چمنِ لاله سحر می‌گفتم
 که شهیدانِ که‌اند این همه خونین کفن‌ان
 گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
 از می لعلِ حکایت کن و سیمین ذقن‌ان
 "حافظ"

به یزدان که تا در جهان زنده‌ام
 به کینِ سیاوش دل آکنده‌ام
 "فردوسی"

مژگان‌ات: جنگلی از سؤال

۱

در میانه مانده‌ام:
 عشق به بانوی ماه
 مرا به دنبالِ دامنه‌های سفیدِ مهتاب می‌کشاند
 اما، ظلمتِ زخمِ قلب‌ام
 طلوعِ عقیمِ درختانِ کُشته را
 به یاد می‌آرد.

چرا زاده شدم؟
 با ستارگانی بی‌شمار
 در آسمانِ آبیِ قلب‌ام
 که هر یک سازی دیگرگون را می‌نوازند!
 من این نت‌های ضدِ هم را
 چه‌گونه در یک سمفونی جمع آورم؟
 جداره‌های آوازِ زنده‌گی‌ی من
 مدام مجروح می‌شوند.

خانه‌ی وجود من

چرا ساخته شد؟

چه کسی نخستین سنگ آن را

بنیاد نهاد؟

حتا اگر اتاق‌هایِ عمرم

به زیبایی برآمده باشند

چه‌گونه بر پنجره‌ی شکسته‌ی خوش‌بختی‌ی همسایه‌گان

چشم می‌توانم بست؟

چه‌گونه بر درهای قفل شده

به رویِ کودکانِ درونِ ما؟

دو چشم را به چهره‌ی من هدیه کرده‌اند

تا اندام رنگین جهان را

به تمامی ببینم،

تا به نیم‌نگاهی

دو صد شاخه‌ی شکسته را

در باغِ یک دل دریابم

تا بدانم نهرِ زلالِ حیاتِ تو

بی‌پایان نیست

و پس از سال‌هایِ چند خیابانِ کوتاه

در چاهی تاریک فرو می‌رود

که نام‌اش مرگ است.

مرگ چیست؟
 آیا مرگ گلوییست
 که آخرین جرعه‌ی شادِ تمناهایِ مرا می‌نوشد؟
 آیا مرگ گوشیست
 که واپسین فریادِ استمدادِ مرا
 در پرده‌هایِ سنگینِ خویش
 محو می‌کند؟
 اگر مرگ میزبانِ نهایی‌یِ هر تولد است
 پس طلوعِ تمامِ آفتاب‌ها
 غمگین است.
 در این دره‌یِ تنگِ فرصت
 کوهِ عظیمِ وظیفه‌یِ خود را
 چه‌گونه برآرم؟
 سنگ‌هایِ نارسیده به مقصد را
 چه‌گونه در نیمه‌یِ راه
 باز بگذارم؟
 من این بیابانِ ناشاد را
 ناشاد
 ترک می‌کنم.
 در کنارِ هر گُلِ آزاد

صد خارِ آزار

روییده است.

از لابه‌لای گل‌برگِ روزهایِ پَرِپرِ شده‌ی قرون

هنوز عطرِ ناکامی‌یِ نیاکان‌ام

شنیده می‌شود.

هنوز طلوعِ عقیمِ درختانِ کُشته

تداعی می‌شود.

۳

هنوز تفسیرِ درستِ این شورمزار را نمی‌دانم.

هنوز نمی‌دانم:

آیا گیاهِ مفقودِ خوش‌بختی

بر رویِ زمین می‌روید

یا نمی‌روید؟

و چرا سبزی‌یِ این رویش

سهم نیکان نیست؟

من به زردی‌یِ آفتاب نیز حتماً

مشکوک‌ام

چرا که با زردیِ گونه‌ی گرسنه‌گان
شباهتی دارد

و به میلادِ هر سبزی
بهار نمی‌گویم

چرا که خس نیز
گاه

جامه‌ای از سبز به تن دارد.

۴

پیراهنِ کهنه‌ی اندیشه‌های رنگارنگ را
پاره می‌کنم

از لایه‌لایِ استخوانِ انسان‌ها می‌گذرم
تا به تکلیفِ سرخِ خون‌ات

دست یابم:

چرا در رگ‌های خشکِ جهان

جاری شدی؟

در آشفته‌گیِ این دریا

و بی‌شکلیِ تخته‌پاره‌های مغروق

سمتِ چپِ سینه‌ی ارزش‌های جاوید کجاست؟

قلبِ معیارهای پایدار در کجا می‌تپد؟

گام‌های هیچ نبضی
هنوز به آستانه‌ی سپیدِ سحر نرسیده است
شب است و
پلک‌های خسته‌ی وجدان
دَمی بر هم نمی‌آیند.
من آن شهابِ دل‌دل‌زن‌ام
که از عشقِ سپیدِ بانوی ماه، مدام
در باغی پُرملال و پُرچسب
فرومی‌افتد
در میانه می‌ماند
در میانه آوازش را می‌خواند

۵

مزگان‌ات
جنگلی‌ست از سوال
که حتا کرانه‌های دامنِ ماهِ "آرامش" را
سیاه کرده است.

آتش
به ریشه‌ی ستارگانِ اندیش‌مند افتاده است و
اشکِ ابرها
خرمنِ شعله‌ورِ رنج را

خاموش نمی‌کند.

۶

کفاره‌ی کدام تبر را می‌پردازد
 این کشت‌زارِ نیم‌سوخته؟
 من خطایِ شاخسارهایِ خمیده‌پشت را می‌فهمم
 اما تقصیرِ غنچه‌ها را نمی‌فهمم.
 من گناهِ هسته‌ی بیمار و شکسته را می‌فهمم
 اما مجازاتِ میوه و نتیجه را نمی‌فهمم.
 جداره‌هایِ آوازِ زنده‌گی‌ی من
 هنوز مجروح است
 از نت‌هایِ ندانسته‌گی.

۷

رعد می‌تواند صدایِ مرا در سایه بگذارد
 برق می‌تواند
 روشنایِ شکسته‌یِ قلبام را
 نادیده انگارد

اما من، هیچگاه
 به آیینِ ناعادلانه‌ی آسمان‌ها
 گردن نمی‌گذارم.

این صاعقه‌های سرد
 و این سنگ‌های بی‌علتِ آسمانی
 تبارِ شکوفه‌هایِ نادر را
 عقیم کرده است.
 گرداگردت
 خاشاکِ خشکِ تن‌پروری
 و خشت‌هایِ اطاعتِ کورکورانه است
 که می‌روید.
 من نگرانِ سرنوشتِ خونی‌یِ آنانی هستم
 که در میانه مانده‌اند
 که بی‌گُل
 در میانِ جنونِ شورمزارها روییده‌اند.

درد
 موج در موج می‌آید
 عصیان
 تو را به گرمگاهِ گرداب‌ها می‌برد

و هزار کلافِ روشنایی

در تو

گشوده می‌شود.

از ناشی‌گریِ شناگران نیست

که دریایِ موجِ عشق

کران تا به کران

سرشار از غریق است.

ذره ذره‌ی این آب را خصلتیست

که حتا ماهِ کامل نیز در آن

می‌شکند

نت‌های خشک و خیس

در یک سمفونی جمع نمی‌آید.

۹

غبارِ ظاهر

با بادِ سالیان

شسته می‌شود.

تابش

ذاتِ زیبایِ ستاره است

و در ظلمانی‌ترین برکه نیز حتا، نمی‌تواند

دامنِ خود را
 تاریک نگاه دارد.
 "ذات"
 غبار نیست
 که با صابونِ نصیحت و
 دست‌هایِ پُر زورِ ظالم
 شسته شود.

۱۰

شیوه‌ی اندیشه‌ی ما
 پُر از لکه‌ی مشکلات است و
 جهان هنوز تنِ برهنه‌ی خود را
 با پتویِ پوشیده‌ی سنت‌ها می‌پوشاند
 با ملحفه‌ی کشتار،
 جهان هنوز اتکا به عضله‌ی قدرت و
 به طنابِ دار.

۱۱

چه ابلهیست
 درختی که به روی درختِ هم‌شمالیِ خویش
 شمشیر می‌کشد
 و خود را برتر و
 قانون‌گذارِ ازلیِ جنگل به شمار می‌آورد!
 هیچ درختی برگزیده‌ی آسمان‌ها نیست!
 مگر تمام درختان از زمین نمی‌رویند
 در میانِ کِل و لای؟
 از لابه‌لایِ سنگ‌ها برمی‌آیند تمام رُستی‌ها
 و ریشه‌ی افکارشان
 . کمابیش .
 به بوسه‌ی کِرم‌ها آلوده است.

۱۲

شاخه‌هایِ حیاتِ آن‌گونه در هم تنیده است
 که حتا منقارِ محبوب‌ترین پرنده‌ی دنیا نیز
 به خونِ حشراتِ کوچک آغشته می‌شود.

آبشارِ "تقدس"
 رؤیایِ بعیدِ کویرهاییست
 که هیچ‌گاه

در هیچ گوشه‌ی زمین
 جاری نگشته است.

پس

من که قرن‌هاست
 به آب‌هایِ زلالِ دل بسته‌ام
 چه‌گونه خود را از این مردابِ نجات دهم؟
 چه‌گونه دیگران را؟
 چه‌گونه گُلّی آزاد را
 از آزارِ پنهانِ صد خارِ مودی؟
 گم شده است سمتِ چپِ سینه‌ی ارزش‌ها.

در آشیانِ سینه‌ام
 تخمِ آوازی شکسته است
 که سپیدیِ آن
 با تمام سپیده‌ها
 و زردیِ آن
 با زردیِ این خورشیدِ حتماً

فرق دارد.

از نوک پا

تا فرق سر

صداهایی که از گلوئی حوادث جاری جهان برمی آیند
برای ام غریب‌اند.

آشنای ام

آن فرشته‌ی محبوبی‌ست

که همواره تا درگاه دیدار می‌آید و

دوباره باز محو می‌شود.

تو را در کجا بجویم؟

من که در میانه‌ی باریک عشق به بانوی ماه

و خاطره‌ی سرخ درختان واژگون

گرفتار آمده‌ام.

از کوچه‌ی پُرسنگِ نیازهای تن

باز که می‌آیم

همواره بر درِ قلب‌ام

دستی می‌کوبید.

کسی می‌پرسد:

اصلی‌ترین فواره‌ی حیات

در سردی و تاریکیِ این حیاط
 کدام است؟
 کدام پنجره‌ی جهان شکسته است
 که همواره بر روحت
 بادهایِ نگرانی می‌وزد
 بادهایِ درد؟
 چرا رود سرگشته‌یِ زنده‌گی‌ات
 در کنارِ زیباترین گُلِ جهان نیز
 قرار ندارد؟

این دشنه‌یِ تیزِ دل‌تنگی
 که تو را برگ‌برگ
 از ساقه‌یِ سبزِ زمان می‌بُرد
 در کدام نیام
 آرام خواهد یافت؟

من از نیام سیاهِ مرگ بیزارم!
 من "قرار" را اینجا
 . در باغِ زیبایِ زنده‌گی .
 می‌خواهم

در میان سروهای سرافراز زنده
و کاج‌های تپنده.

۱۶

اما، چه‌گونه از خاک‌های خشک "خواستن"
درخت بزرگ "توانستن" را
بر آورم؟
ای آب‌های هر گوشه‌ی جهان
مرا به آبیاری‌ی این سؤالِ دردناک
کمک کنید!
من آن میوه‌ی معلق‌ام
در میان زمین و آسمان
که سرچشمه و
نهایتِ دانه‌های خویش را نمی‌داند
که راه برون‌رفت
از این باغ بی‌در و
بی‌فواره را
گم کرده است.
از این کشت‌زارِ نیم‌سوخته
تا آن بوستانِ بی‌تبر و بی‌تباهی
چه‌قدر راه است؟

من اکنون که از سینه‌ام
 شکوفه‌های تنفس می‌روید
 خورشید را می‌خواهم
 . در این درّه‌ی تنگِ مجال .

اما اگر بمیرم
 چه فرق می‌کند
 که بر قبرم
 سنگ بیارد
 یا بهار؟
 که از روی لحدم
 پرنده‌ای پرواز کند
 یا گرگی درنده، عبور؟

من از بی‌تفاوتی‌ی زنده‌گان بیزارم
 و حساسیت را
 در نقش و نگارِ بال‌های پروانه و
 تُردی‌ی گُل‌برگ‌ها دوست می‌دارم
 اما، از معنای گسترده‌ی هر دیاری
 و نواحی‌ی هر ارتباطی که گذشتم
 قدرت

از آن سنگ‌های سرد و بی‌تفاوت بود
و برگ‌های حساس و پُرسرود
چون اشک

فرو می‌ریختند

و همواره کسانی در میانه‌ی دو پرسشِ دردناک
پریشان باز می‌ماندند
دلی با پرنده و دلی با گرگ می‌داشتند.

۱۸

قدرت چیست؟

. عضله‌های سختِ داریستی

که تاکی به آن تکیه می‌کند

تا چراغی را به دار بیاویزد

تا آبِ زلالی را با خون بیامیزد.

با تاکِ قدرت

انگورهای تابانِ حقیقت نیست.

خوشه‌های نورانیِ عشق

که در زیرِ چکمه‌های سیاه له می‌شوند

و دانایی‌هایی که سینه‌شان چاک می‌خورند

شکست نخورده‌اند!

آن دانه‌های معطر
 که از خدایی‌ترین لایه‌های خاک برآمده‌اند
 ضعیف نیستند.
 ضعف از معیارهای آهنی
 و ترازوی اهریمنی‌ایست
 که در مغازه‌ی پُرغبارِ هستی حاکم است
 و حتا محبوب‌ترین پرنده‌ی دنیا را
 آلوده می‌خواهد
 آلوده می‌کند.

معصومیتِ یک غنچه
 دلِ پیرِ باغی را
 فتح می‌کند
 شکوهِ یک غنچه.
 من این تجربه را
 از لایه‌لایِ گُل‌برگِ روزهای پَرپرِ شده‌ی قرون
 جمع آورده‌ام
 در ریشه‌ی کفن‌های بهار.

۲۰

گرداگردم
 بویِ گرده‌هایِ غم
 پَر می‌زند
 تا از یاد نبرم
 خونِ تپنده‌ی گیاهانی را
 که در چهارراه‌هایِ تاریکِ اقتدار
 با گلوله‌هایِ ریا
 بر خاک ریخته شد،
 تا بدانم
 هنوز آشیانِ کوچکِ ما
 بر شاخه‌ی موقتیِ تکان می‌خورد
 و هر بادی
 تهدید به ویرانی است.

۲۱

هنوز از لابه‌لایِ برگ‌هایِ مشبک و
 گلایه‌ی گُل و
 گندم‌هایِ شب‌زده

دل به مژده‌ی تابانِ خورشید بسته‌ام.

۲۲

من که در اتاقِ بی‌سقفِ شعرِ زنده‌گی می‌کنم

و با کفِ دریا

به ساحلِ بی‌ساحلی‌ها می‌روم

می‌پرسم:

چه‌گونه بر پنجره‌ی شکسته‌ی خوش‌بختی‌ی همسایه‌گان

چشم می‌توان بست؟

چه‌گونه بر درِ از جا کنده‌ی قلبِ ابران؟

دو چشم را به من هدیه کرده‌اند

تا برگِ خودم را

در درختِ دیگران ببینم،

تا بدانم

که گرگی

عاشقِ نقش و نگارِ بال‌های پروانه است!

۲۳

از شهرِ شرارت‌ها خارج می‌شوم.
 سنگ‌های قساوت را
 از دهکده‌ی بی‌پایانِ اندیشه‌ها برمی‌چینم
 تا به آبادی‌ی روشنِ دل دست یابم
 اما همواره دستی (گویا ناشناس)
 از پشتِ چپ‌هایِ نادیدنی
 سنگی اختراع
 و به سوی ما
 پرتاب می‌کند.
 ما را چرا به گلستانِ فرج‌بخشِ عشق راهی نیست؟

۲۴

آیا جانِ آدمی کورمراهی‌ست
 که از پیچ و خم‌هایِ تاریک‌اش
 به شاهراه‌هایِ پُر چراغِ رهایی
 نمی‌توان رسید؟

آیا فکرِ آدمی پلکانی‌ست

که نه به ستارمگانِ سوسوزنِ زنده‌گی

بلکه

به سردابه‌ی مرگ ختم می‌شود؟

از هر طرف که علف‌هایِ خیسِ امکان را درو می‌کنم

به چشمه‌ی رازآمیزی می‌رسم

که در درونِ توست

و به آن فرشته‌یِ محبوب

آن فرشته‌یِ نازنینی

که دیدارش دمی بیش نمی‌پاید.

کسی سرانجام از سوئی بیرون نمی‌آید و

خنیای به هم پیوسته‌ی خواستن و توانستن را نمی‌خواند.

ای روانِ محبوب و

مخفی!

کلافِ معطرِ دلِ خود را

نخ نخ

بشکاف!

تا در نهرهای‌ات

ماهی‌هایِ سرکشِ احساس را ببینم

و غوک‌هایِ مبهمِ منطق را بشنوم.
 تا تورِ تارِ دردی را پاره کنم
 که بر جان و
 جوانی‌یِ دودمانِ من افتاد،
 و بر نیامد از خاک
 درختِ بزرگ و شعله‌ور
 درختِ فتنه‌خاموش‌کنِ "توانستن".

ای ساری‌یِ بی‌نام
 که اشک‌هایِ ام از جنسِ توست
 و عمرم رونده چون تو!
 زمزمه‌یِ عزیزِ زیبایی‌هایِ ات را
 سیلابِ کُن!
 تا حرف‌هایِ خاردار
 دیگر گوشِ لطیفِ هیچ لاله‌ای را
 هیچ‌گاه
 نیازارد.

تا این پلکانِ خسته
 سرانجام به پیامِ پاکِ ستارمگان دست یابد
 (به آن‌جا که نیست دیگر
 پتویِ پوشیده‌یِ سنت‌ها
 و منت‌هایِ سیاه و سنگین را چون ابر
 باد پراکنده می‌کند)

من از آغاز تلاطم سده‌های خونی
 . با نیلوفرِ مجاله‌ای در ذهن‌ام .
 به میانه‌های مرگبارِ کنونی رسیده‌ام .
 هنوز جرعه‌های عذاب را می‌نوشم ،
 تلخی را بر تنِ خویش می‌پوشم ،
 و حتا در خواب
 هنوز نهنگِ خاطرات
 مرا در کوچه پس کوچه‌های حیات
 دری‌در دنبال می‌کند .

می‌دانم که شاخه‌های بلندِ این دریا را پایانی نیست
 تا دست فرا برم
 و میوه‌ی شیرینِ خیزابی را
 جوابِ سرکشِ عطرینی را
 فرو بچینم .
 من برای شنا کردن
 در شعبه‌های سردرگمِ زندگی
 به این‌جا آمده‌ام
 تا ذرذره راه را
 از چاه
 بازشناسم .

تا ماهی‌وار
 به گردِ صدفِ مرموزی بگردم
 که مرواریدِ تپنده‌اش
 در سینه‌ی بی‌قرارِ تو است.

۲۷

ای پیکان‌هایِ پیاپیِ خون‌آلود
 ای تورهایِ بی‌رهاییِ صیاد
 به باله‌هایِ کوچکِ من امانی دهید
 تا از این چاله‌ها و چابُلوسی‌ها
 تا از این رنگ‌بازی‌ها و ننگ‌زارها
 سرفراز به درآیم.

من به خشکیِ خارزاران و
 شرمساریِ گل‌هایِ نگون‌سار پشت کرده‌ام
 تا سر زخم در سپیدمدمی زیبا
 از اوج کوه‌هایِ موج
 و عضله‌هایِ داریستِ تاک
 پرونده‌هایِ بند و بست برایِ پرندمگان
 و ماهیچه‌هایی که به مردم شکست را ارمغان می‌کنند
 سرانجام در شبی پُرسرود و پُریستاره

برای همیشه
بر خاک فرو بریزند.

هر جا که تباهی و آبی تاریک است
از فلس‌های درخشنده‌ی من نیز نشانی هست.

۲۸

اگر مرگ میزبانِ نهایی‌ی هر تولد است
دشواری‌ی گرداب‌های سفر را
چرا به خواری باید تحمل کرد؟

۲۸

آن کشتی که قرن‌هاست
بادبانِ فلزی‌ی خشونت را برافراشته
و بر موجِ خونی‌ی کُشته‌گان می‌گذرد
ناخدای‌اش کیست؟
چرا از ژرفای آیینِ خدایی
که طرح این دریا را درافکند

پی در پی
تمساح طلوع می‌کند؟

اشک‌هایِ دروغین
غروب می‌کنند.

۳۰

در ستون فقراتِ آب‌هایِ تلخِ حیات
هزاران بار خُرد شده‌ام
اما همیشه مهره‌ی تابناکِ مهر را
تندرست بیرون کشیده‌ام.

۳۱

در میانه مانده‌ام
اما از ابتدا پرسیده‌ام:
گردن‌بندِ گران‌بهایِ عشق
که از معدنِ مشترکِ قلب‌هایِ مان برمی‌آید
چرا این همه منفرد است؟

ما که گل‌برگ‌های رنگارنگِ گُلّی چرخان
 به نام زمین‌ایم
 چرا به تنهایی پریز می‌شویم؟
 رگ‌آوندهای نازکِ حس
 و برگ‌های سرخِ عقلِ ما
 از ریشه‌ی جهانی واحد آب می‌خورند
 اما چرا هر گیاهِ کج‌فکری می‌خواهد
 خاک را به تصاحبِ خویش درآورد؟
 آب‌شارِ خودش را مقدس بنامد؟

۳۲

از تکه‌تکه کردنِ بال‌های پروانه است
 که آسمانِ پروازِ ما
 همیشه سقوط می‌کند.

دست بر نیضِ ستارگانِ به خون غلتیده می‌گذارم
 و ابرِ بی‌قرارِ جان‌ام را
 تا بغضِ آخرین چکه .
 می‌گیریم.

نوش‌دارو را

در کهکشانِ پاکِ کدام دقیقه

بجویم؟

کدام سیاره بر مدارِ سیاهِ فریب نمی‌چرخد؟

تا از میانه

به سویِ آخرین شهاب

. پُرشتاب .

گذر کنیم.

ای دهان‌هایِ شیفته

بگوید

که خورشیدِ شعله‌ور "درستی" را

نمی‌توان مخفیانه و برای همیشه

در گورستانِ دفن کرد!

ای چشم‌هایِ مشتاق

با درخشیدنِ اشرافیِ خود

تأکید کنید

که شهاب‌هایِ بلندِ دانایی

خاربوته‌یِ حقیرِ نادانی را

عاقبت خاکستر می‌کنند!

ای آتش‌های آواره‌ای
 که سرهای سوزانِ خسته‌ی خویش را
 بر شانه‌هایِ مه‌ریانِ هم می‌گذارید
 و آرزوهایِ بر باد رفته‌ی جگر
 و جهانِ زخمی‌ی خود را می‌گریید!
 با آن که من
 در ظلمتِ غم‌گینِ میانِ دو سنگ
 غرقه‌ی درنگ
 و بی‌تابشِ دقیقِ جوابی مانده‌ام
 اما باز
 تا پیدایی‌ی آن آبِ آرمانی
 با شما خواهم بود.

درختانی که در سرزمینِ ویرانِ ذهن‌ام قامت برافراشته‌اید!

که هنوز سایه‌هاتان
 سرودِ معصومِ ربودمگی‌ی خورشید را
 بر زمینِ نقش می‌کنند!
 من حتا اگر بمیرم
 روحِ سرگشته و
 شعرهایِ اندوهناکِ شوریده‌ام
 پتویِ خاک‌آلودِ گم‌نامی را کنار می‌زنند

و بر روی علف‌های سبز همیشه
شما را بدرقه می‌کنند.

۳۴

می‌خواهم

در ساعت سپید استقبال آن گلِ دیر برآمده
آن گلِ خسته

خجسته

دلهره‌ی شیرینِ قلبِ شما باشم،

شورِ انقلاب

در چشم‌های جست‌وجوگرِ شما باشم،

اشکِ شوق

بر چهره‌ی معصوم و

بر دست‌های گرمِ شما باشم...

مدارهای باد

من که در زمین های شخم زده
دانه های درخشان کھکشان کاشتم
چرا سیاره هایی که درو می کنم
بر مدار تاریک باد می چرخند؟

ستاره ی خسته ی ثانیه های ام
در آسمان شبانه ی ساعت ها
بیدار می مانند
تا به ماه تابان نتیجه ای
دست یابند.

دو عقربه ی تند غم و شادی
در بیابان های پایان ناپذیر زندگی
یکدیگر را تعقیب می کنند،
و من هنوز نمی دانم
که ساحل دوردست فردا
به نفع کدام یک
زنگ خواهد زد؟

دلِ نیلگونِ دریایِ امروز
از انتظارِ طولانیِ خبریِ قرمز
به قطره‌ی کوچکِ درخشانی تبدیل شده
و بر مژگانِ سیاهِ من نشسته است.

آونگ

در دالان‌های سبزِ قلبام سریع می‌لوند
تا من تازه آمده را
برای همیشه از نبضِ زیبایِ عشق تهی کنند.

بر روی زمین نیز که می‌تپدم
آن‌ها با تارهای نابینایِ معیارِ شکم
خانه‌ی خودشان را در خاک می‌بافتند
و از عبورِ خوش‌بویِ پایِ بزرگِ افکارِ حتا
غریزه‌ی خزنده‌ی هستی‌شان
ذره‌ای دگر‌دیی نمی‌یافت.

بدنِ بی‌مهرشان مدام
به گردِ گوهرِ درخشنده‌ی عقایدِ می‌پیچید.
فقراتِ نفیسِ وجدان را در نقطه‌ی ازل
به جا گذاشته بودند.

شگفتا!

در دو سویِ سنگِ سنگینِ لحد
گرفتارِ پرورشِ بی‌رهای
و بی‌اکسیژنِ آنان هستم.

کف و دریا

من که با کفچه‌ای
 از چاله‌ی خُردِ خانه‌ام
 آب می‌کشیدم
 نمی‌دانستم
 که آب
 با آب
 همزاد نیست.

دریا کجا و
 کفِ کوچکِ دستانِ من کجا؟

مگر دو همزاد
 از جاده‌ای یکسان می‌آیند؟

مگر دو همزاد
 دنیایِ درونِ یکدیگر را می‌دانند؟

پنجره‌ام به کوچه‌ای باز می‌شد
 که گوش‌اش از صدایِ رنگینِ توپِ پُر بود.
 و من نمی‌دانستم

که کودکانِ بازی‌گرِ امروز را
 فردا
 توپی خواهد کُشت!

بر مزارِ هلالِ عمر
 قطره‌ای روشن
 بر گیسوی سیاهِ من افتاد.
 پس دانستم که در این کشتزار
 دو تن
 لباسی واحد را به تن دارند:
 آدم
 دانه‌های عشق را می‌کارد،
 اما آدمک
 حشرات را می‌ترساند.

پله‌ی پُرگُل

پله‌ی پُرگُلِ تجلی‌ی انسان
 آن مرزِ اعتماد، رمزِ ایثار
 آن خانه‌ی رنگین‌کمان
 شکسته است
 و ستارمگان
 . دمادم .
 بر خاک فرو می‌غلتنند.

هزار پروانه‌ی سؤال می‌شوم
 رها در فضا.
 کجایی تو ای شکوفه‌ای
 که روزی عظمتِ عشق را می‌نشانندی در چشم‌ها؟
 چه‌گونه فروافتادی از بلندجا
 تو ای اعتماد
 بی آن که از صدای بزرگِ شکست‌ات
 نه مردمی نه مورچه‌ای
 سر از پنجره‌ی خانه‌ی خود بیرون کشد به تماشا؟
 از دلِ ستارمگانِ در تکیِ خاک خفته
 دسته‌دسته پروانه می‌روید

اما پنهان.

می‌روید تا مرزها و پرچم‌ها بدانند
که بی من و تو که سقف و کفِ یک خانه‌ایم
هیچ پلکانی به پاسخی پُرگُل فرا نخواهد رسید.

کلاه آتشین

گُرزِ گرانِ شب
 بر ستونِ فقراتِ روز کوبیده است
 و سنگ‌مهره‌هایِ نجیبِ خاک
 جداجدا افتاده‌اند.

با طنابِ بلندِ نخاع
 از قفایِ کوهِ ناهموارِ روزگار
 بالا می‌روم
 و ریگ‌هایِ ریزِ تنفس‌ام
 در کفشِ تنگِ دره‌ها
 فرو می‌افتند.

از ابرِ پوست‌ام
 بر دیوارِ استخوان‌ها
 قطره‌هایِ تابناکِ خسته‌گی می‌بارد
 و ناخنِ خشکِ پیش‌داوری‌های‌ام می‌شکند.
 بر سینه‌یِ خطرناکِ صخره‌یِ رضایت نمی‌نشینم،
 شاید دنده‌یِ تیزِ رکود
 به ذلتِ خیسِ مردابِ پرتاب‌ام کند.

قمقمه‌ی تپنده‌ی قلبام
هنوز پُر از چکه‌های خیسِ نبض است.

از راه‌گی بکر
به سویِ جمجمه‌ی دوردستِ حیات صعود می‌کنم
تا:

با تارِ برق و

پودِ رعد

کلاهِ آتشی

برایِ سرِ برهنه‌ی دنیا بدوزم.

هبوط

درخت من واژگون می‌روید.
شاخک‌های کوچکِ هوشام
بر سطح وسیعِ حماقتِ زمین
تَرک می‌اندازند.

چشمِ سنگ‌هایِ پنهان

چهره‌ی سبزم را

غریبانه می‌نگرند.

رگه‌هایِ حس

شیره‌ی درکام را از دیگران

متمایز کرده است.

در آوندهایِ سفرِ دقیق می‌شوم:

حلزونِ مرگ

در صدفِ ناخنِ ریشه‌ها تخم می‌گذارد.

کرم‌هایِ کور

بزرگی‌یِ نجابتِ خاک را می‌بلعند.

مورِ تفکر

صخره‌ی ستبرِ نادانی را طی می‌کند.

ساقه‌های رقیق هبوط

میوه می‌دهند.

درون سیب‌های مسافر

دانه‌های تقسیرناپذیر غنوده‌اند.